



میزبان

نویسنده: استغانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





یادآوری

می‌دانستم که با پایانِ کار، آغاز می‌شد و پایان برای این چشم‌ها چون مرگ به نظر می‌رسید. به من اخطار داده شده بود.

این چشم‌ها نه، چشم‌های من... مالِ من بودند. حالا این من بودم.

زبانی که بدان حرف می‌زدم برایم عجیب بود ولی به هر حال معنی داشت. کلمات یا صداها متغیر، بعضی جاها متراکم، بی مفهوم و کشیده بودند. در مقایسه با تمام زبان‌های دیگری که استفاده کرده بودم، به طور باور نکردنی ضعیف و نا کارآمد می‌نمود ولی با این حال باز می‌توانست روان باشد و مفهوم پیدا کند. بعضی وقت‌ها زیبا بود. زبان من. زبانِ مادری من.

با استفاده از گزینه‌ی ویژه‌ی نژادم، با اطمینان خود را به مرکز تفکر بدن چسباندم. خودم را چنان با وجود و هستی‌اش ادغام کردم که دیگر ما دو وجود مستقل نبودیم. آن من بودم.

هر بدنی نه، بدن من.



حس می‌کردم که کرختی کم‌کم از بین می‌رود. همه چیز داشت آشکار می‌شد. خودم را برای هجوم اولین خاطره آماده کردم که در واقع آخرین خاطره بود. آخرین خاطره‌ای که این بدن تجربه کرده بود. خاطره‌ی پایان. به من به طور دقیقی اخطار داده شده بود که این اتفاق می‌افتد؛ احساسات انسان‌ها خیلی قوی‌تر و کشنده‌تر از تمام احساساتی خواهد بود که من به عنوان موجودی از گونه‌ی دیگر تجربه کرده‌ام. برای همین سعی کردم که خودم را آماده کنم.

خاطره آمد و همانطور که گفته شده بود، چیزی بود که هیچ وقت نمی‌توانستم برای مواجهه با آن آماده شوم.

چون آتشی از رنگ‌ها و صداها زنگ‌دار بود. پوست دختر سرد بود، سینه اش از درد می‌سوخت. طعم دهانش تلخ شده بود و مزه‌ی فلز می‌داد. و بعد، یک حس جدید شکل گرفت؛ حس پنجمی که هیچ‌گاه نداشته بودم. ذره‌ها را از هوا می‌گرفت و آن‌ها را به پیام‌های عجیب و لذت‌بخش آمیخته با هشدار در مغزش تبدیل می‌کرد... همان بو. خاطره فرصتی برای تازگی حس شامه‌ی من نداشت. خاطره فقط در مورد ترس بود. ترسی که استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌اش را سریع‌تر و سریع‌تر بیرون و داخل می‌کشید و هم‌زمان با آن نمی‌گذاشت که درست نفس بکشد. فرار، گریز... تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد.



من شکست خوردم .

خاطره‌ای که متعلق به من نبود، چنان قدرت خیره‌کننده و خالصی داشت که رشته‌های کنترل من را پاره کرد و مرا در خود بلعید. آگاهی از اینکه این فقط یک خاطره است و من در آن نیستم دیگر معنایی نداشت. به درون جهنمی کشیده شدم که آخرین لحظه‌های زندگی او بود. من، او بودم و ما داشتیم به سرعت هرچه تمام‌تر می‌دویدیم.

خیلی تاریکه. نمی‌تونم ببینم. نمی‌تونم کف زمین رو ببینم. نمی‌تونم دستام رو که به جلو کشیده شده و کورکورانه تکون می‌خورند ببینم. من بدون دیدن چیزی می‌دوم و سعی دارم صدای کسایی رو بشنوم که می‌تونم احساس کنم پشت سرم هستند و تعقیب می‌کنند. ولی صدای نبض پشت گوشم همه‌ی صداها را دیگه رو می‌بلعه.

سرده. نباید بهش اهمیت بدم، ولی دردناکه. خیلی سرده.

بادی که میان موهایش می‌وزید، او را اذیت می‌کرد. بد...یک بوی بد. برای ثانیه‌ای این ناراحتی مرا از دامان خاطره رها ساخت. ولی فقط یک ثانیه طول کشید و بعد من دوباره به داخل کشیده شدم و چشمانم غرق اشک‌هایی از ترس بود.



گم شدم... گم شدیم. دیگه تمومه.

اون ها پشت سرم هستند، صداشون رو می‌شنوم، واضح و نزدیک. صدای پاها خیلی زیاده! من تنهام. من شکست خوردم.

جوستجوگرها دارند فریاد می‌کشند. صداشون باعث میشه دل پیچه بگیرم. حالم داره بد میشه.

یکی به دروغ می‌گیه: «عیبی نداره، عیبی نداره.» سعی می‌کنه آرومم کنه سرعتم رو بگیره.

به خاطر نفس نفس زدن هاش صداش به سختی بیرون میاد.

یکی دیگه فریاد می‌زنه: «مراقب باشین!»

یکی از اون‌ها با التماس می‌گه: «به خودت صدمه نزن.» صدای ژرفی داره که نگرانی در اون موج می‌زنه. نگرانی!

گرمایی طاقت فرسا در رگ‌هایم به جوش می‌آید و تنفیری خصمانه، تقریباً خفهام می‌کند.

من در تمام مدت زندگی‌هایم همچین حسی را تجربه نکرده بودم. چیزی صفیرکشان، نیرومند و تیز گوش‌هایم را سوراخ کرد و مغزم را لرزاند. صدا راه گوش‌هایم را بست. دردی خفیف در گلویم احساس کردم.

بدنم توضیح می‌دهد: «جیغ... داری جیغ می‌کشی.»

از شوک، خشکم می‌زند و صدا هم‌همزمان با آن خاموش می‌شود.



این یکی...خاطره نبود.

بدن من...آن دختر داشت فکر می‌کرد! با من حرف زد!

ولی خاطره باز هم مجالی به شگفت‌زدگی من نمی‌دهد.

اون‌ها ناله و زاری می‌کنن: «خواهش می‌کنم! جلو خطرناکه!»

خطر پشت سره! بر سر خود فریاد می‌کشم. ولی حالا می‌فهمم منظورشون چی بوده. باریکه‌ی ضعیف نور از

جایی که فقط خدا می‌دونه کجاست - از انتهای حال - می‌تابه. اون یه دیوار صاف یا دری قفل شده نیست،

بلکه بن‌بستیه که ازش می‌ترسیدم و انتظارش رو داشتم. یک سیاه چاله برای پایان کار.

درهای آسانسو. متروک، خالی، محکوم...دقیقاً مثل همین ساختمون. زمانی یه مخفی‌گاه بوده و

حالا...یک مقبره.

در حالی که به جلو می‌دوم، موجی از راحتی درونم جریان پیدا می‌کنه. یک راه باقی مونده. راهی نیست که

نجات پیدا کنم ولی شاید راهی باشه که بتونم برنده باشم.

نه، نه، نه! این افکار همه‌اش مال من بود و من سعی کردم که خودم را از او جدا کنم

ولی ما با هم بودیم. و ما به سمت لبه‌ی مرگ دویدیم.



«لطفاً!» فریادها حتی از قبل هم عاجزانه ترند.

از فکر اینکه متوجه می‌شم به اندازه‌ی کافی سریع هستم، خنده‌ام می‌گیره. می‌تونم دست‌هاشون رو تصور کنم که چند اینچ قبل از رسیدن به من چنگ میندازند، ولی من به همون اندازه که لازمه سریعم. حتی در آخرین لحظه‌ها، روی کف اتاق صبر نمی‌کنم. سیاهی چاله بیشتر می‌شد تا من رو میون هوا ملاقات کنه. پوچی من رو می‌بلعه. پاهام الکی و بی‌مصرف تکون می‌خورن. دست‌هام به هوا چنگ می‌زنن، اون رو می‌شکافن و دنبال جسمی جامد هستند. هوای سرد مثل طوفان من رو در بر می‌گیره. صدای خفهی برخورد با زمین رو قبل از حس کردنش می‌شنوم... دیگه بادی نیست... و بعد درد همه جاست... درد همه چیزه.

باید جلوش رو بگیرم...دیگه بسه.

با صدایی ضعیف و در بین درد با خودم زمزمه می‌کنم: «کی درد تموم میشه؟ کی...؟»

سیاهی جای درد را گرفت و من ناتوان اما خوشحال بودم. خوشحال از اینکه خاطره به پایان اصلی و نتیجه‌اش رسیده است. سیاهی همه چیز را در بر گرفت و من آزاد بودم. نفسی عمیق کشیدم تا بنا به عادت این بدن، خود را آرام سازم. این بدن...نه بدن من.

ولی دوباره رنگ‌ها برگشتند، خاطره دوباره بالا آمد و مرا در خود غوطه‌ور ساخت.

نه! من وحشت زده شدم. ترس از سرما، درد و خودِ خودِ ترس.



ولی این خاطره‌ی قبلی نبود. این یک خاطره میان خاطره‌ای دیگر بود... خاطره‌ی نهایی. مثل نفس‌های آخر... ولی با این حال حتی قوی‌تر از اولی بود.

سیاهی همه چیز را در بر گرفت به جز یک چهره.

چهره همانقدر برای من بیگانه به نظر می‌رسید که شاخک‌های مار مانند و بدون صورت بدن قبلی من برای این بدن جدیدم بیگانه بود. من چهره‌هایی مثل این را در عکس‌هایی که به من داده شده بود تا برای این دنیا آمده شوم، دیده بودم. خیلی سخت بود که بین آن‌ها فرق بگذاری و بتوانی تفاوت‌های کوچک در رنگ و قالب را ببینی که تنها مشخصه‌های تفاوت این افراد بود. خیلی شبیه به هم بودند، همه‌ی آن‌ها. دماغی داشتند که در مرکز کمره‌ی سر قرار گرفته بود، چشم‌ها بالا و دهان پایین آن، گوش‌ها در کنار سر. این ترکیبی از حواس بود، همه‌ی آن‌ها به جز لامسه. پوست بر روی استخوان قرار داشت، مو بالای سر در می‌آمد و یک خط مویی عجیب که بالای چشم‌ها بود. بعضی‌ها موی بیشتر در ناحیه‌ی فک داشتند، آن‌ها همیشه مذکر بودند. رنگ آن از قهوه‌ای تا کرم روشن و رنگی تقریباً سیاه، تغییر می‌کرد.

به جز این‌ها چگونه می‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد؟

من این چهره را از میان میلیون‌ها چهره می‌توانستم تشخیص دهم.



این چهره یک چهار گوش خشن بود با استخوان‌های قوی که زیر پوست قرار داشت. رنگ پوستش قهوه‌ای روشن، مایل به طلایی بود. موی او فقط کمی تیره‌تر از پوست به نظر می‌آمد - البته به جز رگه‌های کتانی رنگی که در آن دیده می‌شد و برق می‌زد - و این موها فقط سر و قسمت عجیب بالای چشمان را پوشانده بود. عنبیه‌ی دایره‌ای که در مردمک سفید قرار داشت، تیره‌تر از مو بود ولی شبیه به آن، رگه‌های براقی در خود داشت. چند خط کوچک کنار چشمانش قرار داشت و خاطرات به من می‌گفتند که خط‌ها به خاطر خندیدن و یا نگاه کردن مستقیم به خورشید به وجود آمده بودند.

من نمی‌دانستم که میان این غریبه‌ها، زیبا به چه کسی می‌گفتند ولی با این حال می‌دانستم که این چهره زیبا است. می‌خواستم همچنان به نگاه کردن آن ادامه دهم ولی وقتی که متوجه این قضیه شدم، آن ناپدید شد.

«مال منه». حرفی بود که ذهن بیگانه‌ای که قرار نبود حضور داشته باشد زد.

دوباره خشکم زد، مبهوت مانده بودم. قرار بود کسی به جز من اینجا نباشد. ولی این فکر هنوز قوی و همچنان آگاه و هوشیار بود! غیر ممکن است. آن دختر چطور هنوز اینجا بود؟ این الآن من بودم.



«ماله منه». جوابی بود که به او دادم. قدرت و اقتداری که متعلق به من بود در

کلماتم موج می‌زد. «همه چیز ماله منه.»

با خودم اندیشیدم: «پس چرا من دارم باهش صحبت می‌کنم؟» و صداهایی افکارم

را بر هم زد...

ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir